

# به سوی آسمان

یادی از طیب، نوکر شاهی که شهید خمینی شد

محمد بهمنی

همراه است؟! و او دست در جیب کت رنگ پریده کرد و گفت: بله آقا این جاست. وارد کوچه‌ای شدند. ماشین ایستاد، طیب کلیدی از جیب درآورد و به نوچه‌هایش گفت: ائانه را داخل خانه ببرید. خودش به همراه پیرمرد وارد پنگاهی که همان روبه بود، شدند.

اشک از چشمان سید روان بود. نمی‌دانست چه بگوید. طیب به کمکش آمد. چ - سید! این خانه را برای خودم تهیه کرده بودم، حالا به تو می‌دهم ولی به مادرت بگو یک خانه در «آن محله» برای من تهیه کند. و خداحافظی کرد.

۱. منظور، جهان آخرت است.

## تغال

آیت‌الله مصباح یزدی می‌گفت: همیشه برایم سؤال بود، چگونه ممکن است کسی که عمری با خلاف، بزرگ شده، یک‌باره متحول شود؟ با خودم گفتم، به قرآن تغال می‌زنم و از خدا سؤال می‌کنم، صلواتی فرستادم و قرآن را باز کردم. ابتدای صفحه را خواندم: «و هدوا الی الطیب من القول و هدوا الی صراط الحمید».

به گفتار پاک هدایت می‌شوند و به سوی راه ستوده هدایت می‌گردند. باورم نمی‌شد، با خودم گفتم یک بار دیگر تغال می‌زنم، شاید اتفاقی این آیه آمده است. آرام قرآن را بستم و صلواتی فرستادم و دوباره تغال زدم. باز با تعجب، آیه‌ای صریح‌تر آمد: «الیه یصعد کلم الطیب؛ فقط به سوی خدا، کلام پاکیزه و طیب بالا می‌رود».

و این بود که او نیز همان گونه که مادرش نام او را طیب گذاشته بود، طیب شد و بالا رفت. و حالا من و تو، در این دوراهی دنیا و آخرت، سعادت و بدبختی ایستاده‌ایم تا کدام را انتخاب کنیم و بمانیم یا برگردیم، مثل طیب، مثل خر...

هجری، علم به دست گرفت، تمام نوچه‌هایش هم دنبالش راه افتادند، مثل محرم، مثل عاشورا، عده‌ای با تعجب به او نگاه می‌کردند، باورشان نمی‌شد که تا دیروز رفیق گرمابه و گلستان شاه بود و حالا علم مخالفت با او را برداشته.

سربازان شاه در مقابل دسته طیب ایستادند، اما او ناپیستاد و به پیش رفت، تا بالاخره دستگیرش کردند و او را به سلاخ‌خانه ساواک بردند.

رئیس ساواک به او گفت: تو دیگر چرا؟ تو که عمری بر سر سفره اعلی حضرت بودی، حالا چرا سرکش شده‌ای؟ خطا کردی ولی راه جبران هست. اعلام کن خمینی به تو برای این اغتشاشات پول داده. همین یک جمله را بگو، خودت و دوستانات را آزاد کن! مزدت را هم خواهی گرفت.

لحظه‌ای فکر کرد:

طیب! تو هر خلاقی را کردی ولی این را نه.

و بعد با اطمینان گفت: من به خاطر جدش علم بلند کردم. من خمینی را اصلاً ندیده‌ام.

آن قدر شکنجه‌اش کردند تا شهید شد. کسی که تا دیروز نوکر شاه بود، شهید راه خمینی شد. از آن روز به بعد، مردم بر سر مزارش در جوار شاه‌عبدالعظیم حاجت می‌طلبند. اما به راستی او پیش خدا چه داشت که این گونه مزدش را گرفت؟ به گذشته او نگاه کنیم:

محرم که می‌شد، با این که بزرگ میدان به حساب می‌آمد، همیشه مثل نوکرها کار می‌کرد. در دستگاه امام حسین علیه‌السلام، ادب داشت، درست مثل خر...

یک روز وقتی با نوچه‌هایش از خیابانی می‌گذشت، پیرمردی با کلاه سبز در گوشه خیابان توجه او را به خود جلب کرد. چند بقیچه در کنارش بود و با تحیر دست بر سر گذاشته بود. یکی از نوچه‌هایش را به سراغ او فرستاد. سریع برگشت. فهمید صاحب‌خانه‌اش او را جواب کرده و ائانه‌اش را بیرون ریخته است. فوراً یک ماشین کرایه کرد. نوچه‌هایش ائانه پیرمرد سید را داخل ماشین گذاشتند. پیرمرد را کنار دستش نشاند و پرسید: سجالت

صورتش از خشم سرخ شده بود. غلاف شمشیرش را در دست فشرد، خواست لب باز کند و جواب او را بدهد، اما به خود نهیب زد: می‌خواهی نام چه کسی را بر زبان برانی؟ کسی که فخر عالم بر دستش پوسه زده است! لحن خود را آرام‌تر کرد و به گونه‌ای که او و اطرافیانش بشنوند، جواب داد: هرکس غیر شما نام مادرم را می‌برد، حتماً جوابش را می‌دادم، اما چه کنم که مادر شما حبیبۀ خداست و مادر من کنیز درگاه او هم نمی‌شود.

در تاریکی دنیاپرستی و مقام‌طلبی، این مردانگی در دفتر کرام کاتبین نوشته شد: حر حیا کرد؛ خداوند نیز حیا کرد که او را با دشمنان حسینش محصور کند. این بود که در کشاکش دنیا و آخرت، دوزخ و بهشت و حسین و یزید، خدا پادشاه مردانگی حر را در همان‌جا داد، دستش را گرفت و در کنار عباس و علی اکبر قرارش داد و آزاد شد، همان گونه که مادرش نام او را حر (آزاد) نهاده بود.

چهارده قرن بعد از آن ماجرا، دوباره حسین آمده بود در برابر یزید و فریاد و اسلاما سر می‌داد.

دوباره عده‌ای را به وعده ملک ری، به جنگ با حسین فرستاده بودند؛ او را نیز که عمری برای یزید زمان چاکری کرده بود.

همه مشتاق شاه بودند، اما شاه سراغ او را می‌گرفت. او عمری به شاه خدمت کرده بود، اما آن روز حالی دیگر داشت، شاید شبیه همان وقتی که حر در شک و تردید، به چپ و راستش نگاه می‌کرد. بازار پر از سروصدا بود. یکی بر سر قیمت چانه می‌زد و دیگری خوب و بد جنس‌ها را مقایسه می‌کرد و از جنس خوب سراغ می‌گرفت، اما او روی صندلی چوبی قهوه‌خانه بازار در عالمی دیگر سیر می‌کرد. آتش قلیانش سفید شده بود و استکان کمرباریک چایش چشم به لب‌های او دوخته بود. دوستی در کنارش نشست و او را از آن همه خیال به خود آورد.

- چه می‌کنی؟

و او از تحیرش گفت.

بالاخره تصمیمش را گرفت. به یاد محرم سال ۶۰

پی‌نوشت

۱. حج، ۲۴.

۲. قاطر، ۱۰.